



کالوینو و شهرهایش

ویلیام ویور / پرستو جنگوک

پس از Cosmicomics کالوینو به نوعی دنباله آن با عنوان Ticon-zero را با همان سیاق نوشت، که من آن را ترجمه کردم. در خلال مدتی که روی ترجمه این کتاب‌ها کار می‌کردم، گاه‌گاهی کالوینو را می‌دیدم تا مشکلات کوچک ناشی از ترجمه را با او درمیان بگذارم. گرچه من و کالوینو هر دو دقیقاً در یک سال متولد شده بودیم، در بسیاری جنبه‌ها کاملاً متفاوت بودیم. کالوینو که از خانواده‌ای دانشمند برخاسته بود، از فرهنگ وازگان علمی و فنی برخوردار بود که من کاملاً از آن بی‌بهره بودم؛ چرا که در خانواده ما همه نویسنده و وکیل بودند و منحصرأ بر روی علوم انسانی تأکید می‌شد تا آن‌جا که حتا تعویض یک فیوز سوخته کمک یک تکنسین را می‌طلبید (خوشبختانه هر دو خواهر من با مهندس ازدواج کردند).

اما من و کالوینو هر دو تعصبی شدید نسبت به کلمات، استفاده از آن‌ها و بسط و ایجازشان داشتیم و گفت و شنودهای ما همواره برای من لذتی عظیم محسوب می‌شد، هر چند کالوینو هرگز یک آدم حراف به شمار نمی‌رفت. در محافل ادبی میزبانان برای یکدیگر داستان‌های وحشتناکی از سکوت‌های رنج‌آور او، که می‌توانست تمامی افراد حاضر بر سر میز شام را منجمد کند، نقل می‌کردند. من چنین تصور می‌کردم که کالوینو از صحبت کردن درباره نوشته‌هایش با من، مگر در برخوردهای کاری و در رابطه با اساس کاربرد کلمات، چندان لذت نمی‌برد.

در خلال یکی از این ملاقات‌های کاری در خانه او واقع در میدان "شایتلون" پاریس، از حدود معمول تجاوز کردم و اتفاقی پرسیدم که آیا کار جدیدی در دست

نخستین بار کالوینو را، اوایل دهه ۱۹۶۰، در رم دیدم: ملاقاتی غیرمنتظره اما در خور. او را در کتاب فروشی پررفت و آمد کتابخانه آینودی ملاقات کردم. این کتابخانه سقف بلندی داشت و آن زمان سر بیچ "ویاوتو" - که امروزه آن‌جا کافه‌هایی یادبود **دولچه ویتا** معبری برای اغلب ساختمان‌های دولتی و هتل‌های معمولی و در حد متوسط به‌شمار می‌روند - وجود داشت.

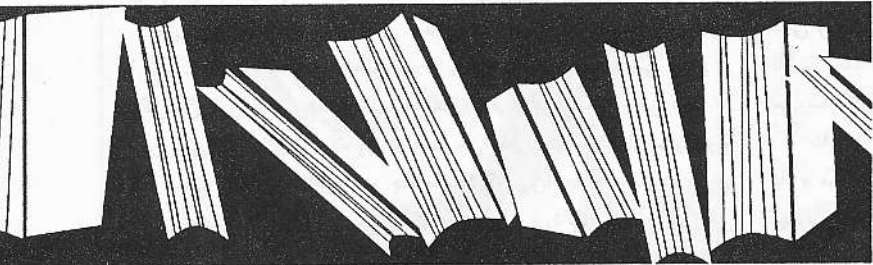
در حالی که با شادی در کتابفروشی پرسه می‌زدم، دوستم **جیانو کارلو روسیونی** - که ویراستار انتشارات آینودی بود - طرف من آمد و گفت: **کالوینو** این‌جا است، می‌خواهد تو را ببیند.

من کالوینوی بلند اندام را - که به گونه‌ای رشک‌برانگیز کشیده و خوش‌قیافه بود - از عکس‌هایش شناختم. در واقع فکر می‌کنم قبلاً او را یک بار یا دو بار در محافل بزرگ ادبی رم دیده بودم؛ البته او به ندرت در این محافل ظاهر می‌شد. اولاً به دلیل این که هرگز برای مدت طولانی در رم اقامت نکرده بود و ثانیاً او هرگز اهل این محفل‌بازی‌ها نبود.

در آن زمان او در پایتخت زندگی می‌کرد و به نحوی با دفتر آینودی در رم که اخیراً جدیدترین کتاب او کمدی کیهانی (Le Casmicomiche) را منتشر کرده بود، در ارتباط بود. چند دقیقه پس از آشنایی ما در کتابفروشی، کالوینو از من پرسید که تمایل دارم که این کتاب جدید را ترجمه کنم؟ و من هر چند آن را نخوانده بودم - حقیقتی که در مورد آن محتاطانه سکوت اختیار کردم - بی‌درنگ پاسخ مثبت دادم.

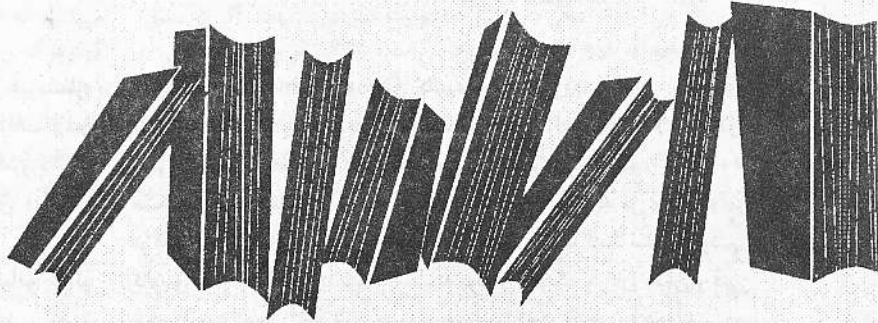
این سرآغازی ساده از رابطه‌ای پیچیده و از سفر من به درون دنیای کالوینو بود که تا لحظه مرگ او ادامه یافت؛ اما تنها سرآغاز بود که

ساده می‌نمود، پس از آن همه چیز به سرعت رو به پیچیدگی گذاشت. ناشر آمریکایی که نشر کتاب و متعاقب آن نشر ترجمه آن را بر عهده گرفته بود، خودکشی کرد و جانشین او از نشر کتاب سرباز زد و این کتاب که آن زمان Cosmicomics نامیده می‌شد، به تعداد زیادی از انتشارات نیویورک فرستاده شد تا سرانجام **هلن ولف** مدیر نشر هارکورت بریس آن را خواند و مشتاقانه پیشنهاد انتشار آن را داد و این سرآغازی دیگر بود: سرآغاز شراکتی طولانی و هیجان‌انگیز.



دارد؟ کالونو بیخ زد. با حالتی عصبی گلویش را صاف کرد، من و من کنان و در حالی که تقریباً غرغر می کرد، جویده جویده گفت: دارم درباره شهرهایی فکر می کنم و من شتاب زده گفتگو را به مشکلات موجود برگرداندم.

گرچه من تنها همین یک بار به محل اقامت او در پاریس رفتم، اما آن را دقیقاً در حافظه ام ضبط کرده ام. فضایی بسیار تمیز که با دقت و پاکیزگی بارز او متمایز می شد. میز کار او همانند جامه اش تمیز و مرتب بود. به نظر می رسید نظمی مشابه آنچه که حاکم بر پیرامون او بود، معرف کارش نیز باشد. او دوست داشت رنوس مطالب را تهیه و فهرست بندی کند. به همین ترتیب، شهرهای



نامرئی او - شهرهای تجاری، شهرهای کم جمعیت و شهرهای متوالی مطابق اسلوب اسرارآمیزی که خود او (کالونو) طرح ریزی کرده است - چیده شده اند. که این مسأله صفحات زیادی از تفسیر ادیبان مشتاق را برانگیخته است.

در سال های بعد هنگامی که در اواخر دوران اقامت او در آپارتمان بزرگش در مرکز رم یا بیلاق مورد علاقه اش در "زوکامر" در ساحل توسکان همراهش بودم، باز هم همان نظم، حاکم بود؛ به گونه ای که حتی شور و نشاط فریبنده و دلکش چیچیتا همسر آرزائتینی او نمی توانست آن را برهم زند.

در باغ تابستانی (که در تعدادی از داستان های آقای پالومار به آن اشاره شده است) کالونو دچار حمله ای شد که چند روز بعد به مرگ وی در یکی از بیمارستان های "سینا" منجر شد. از آن جا که مایل نبودم چیچیتا را در آن زمان بحرانی آشفته سازم به فرستادن گل و دو یادداشت بسنده کردم. پس از آن آگهی مرگ وی را در روزنامه خواندم. او در مقبره "لیتد" واقع در "کاستیلون" به خاک سپرده می شد. در روزنامه قید شده بود که تنها خانواده و دوستان نزدیک وی در این مراسم شرکت خواهند داشت.

من بسیار برآشفتم. هر چند من چندان علاقه ای به آیین خاکسپاری ندارم، اما دوست داشتم که آخرین احتراماتم را به نویسنده ای - که نقشی قاطع در زندگی من بازی کرده بود - ادا کنم، اما قادر نبودم به این پرسش پاسخ دهم که آیا من یکی از دوستان نزدیک وی به شمار می آیم یا خیر. من کالونو را تقریباً برای بیست سال می شناختم. هر چند ما یکدیگر را زیاد ملاقات نکرده بودیم، اما من ماه ها و ماه ها با کارهای او زندگی کرده بودم و رد شاهکار او را در زبانی دیگر دنبال کرده بودم. مگر چه قدر می توان به یک نویسنده نزدیک شد؟ سرانجام تصمیم گرفتم که نروم. پس از آن در تلویزیون طی چند صحنه از مراسم، تعدادی از نویسندگان معروف را دیدم که مطمئناً نسبت به من، از کالونو

دورتر بودند. من نگران این بودم که مبادا چیچیتا (که نسبت به او احساس دوستی شخصی عمیقی دارم) مرا انسانی سنگدل و بی عاطفه تصور کند. پس از گذشت چند هفته، زمانی که در رم بودم، دریافتم که چیچیتا نیز در رم به سر می برد. با او تماس گرفتم و او را به شام دعوت کردم و علت غیبتم از مراسم را برایش توضیح دادم. بی پرده چنین گفتم: من خودم را یک دوست نزدیک به شمار نیآوردم. پاسخ او مختصر و سریع بود: آیتالو هیچ دوست نزدیکی نداشت، او کاملاً درون ذهن خویش زندگی می کرد.

اگر چه کالونو بسیار سفر کرد و گاهی نیز درباره آن ها می نوشت (برای مثال قطعات تند و کنایه آمیز در ژاپن در داستان آقای پالومار و داستان مکزیکی با عنوان تسخیرکننده زیر نور خورشید پلنگی) عمیق ترین سفرهای او درون آن ذهن بی باک، پرتوان و بی همتا رخ داد.

او درون ذهنش و در حالی که جامه مرموز مار کویولو را بر تن داشت به شهرهای نامرئی سفر کرد، شهرهای انگاره ها و یا شاید انگاره هایی که در جامه مبدل شهرها ظاهر شده اند. توصیف کالونو از مکان های واقعی همواره زیبا، درخشان و بکر هستند؛ اما حتا بهترین این توصیف ها نمی تواند با روایت مرصع و تسخیرکننده شهرهایی که فقط کالونو توانست آن ها

را از میان کلمات، حروف چاپی و کاغذ خلق کند، برابری کند. به دلایل متعدد، نشر هارکورت بریس در ترجمه کتاب عجله ای نداشت. هر دو اثر *Cosmicomiche* و *T-zero* در جامعه ادبی مورد تحسین واقع شده بودند و اثر *T-zero* نیز موفق به دریافت جایزه ملی کتاب در ترجمه شده بود، اما بازار فروش چندان قابل توجه نبود. من بحثی را که آن زمان در دفتر هلن ولف داشتم به خاطر ندارم. یک نسخه از چاپ ایتالیایی کتاب شهرهای نامرئی بر روی میز کار مقابل او قرار داشت. ایتالیایی او عالی بود و کتاب را خوانده بود.

من تمام اشتیاق مهارناشدنی ام را سرریز کردم: جلدوی نثر! لطافت طبع، بدله گوئی و گیرایی. اما پاسخ هلن دلسردکننده بود. اما چه کسی آن را خواهد خرید؟ و من با وحشت دریافتم که او دارد به انصراف از نشر کتاب فکر می کند. هلن زنی با خصایص والای احساسی و انسانی بود ولی تاجری زیرک هم بود به گونه ای که گاهی فکر می کردم او می تواند از عهده دفترداری هم برآید.

سرانجام او کتاب را برنگرداند و اگر چه شهرهای نامرئی همانند کتاب های قبلی و بعدی کالونو هرگز در صدر بهترین های فروش قرار نگرفت و هرگز نایاب نشد، همه ساله تعداد قابل ملاحظه ای از نسخه های آن به فروش می رسد. کالونو نویسنده ای عامه پسند نبود، نویسنده ای کلاسیک بود.

بنابراین برای ترجمه شهرهای نامرئی، هلن زمان لازم را در اختیار من قرار داد و من از این مسأله استفاده بسیار کردم و بدون فشار به ترجمه پرداختم. بهترین زمان سال را به کار اختصاص دادم و در حالی که مشغول ترجمه یک شهر بودم، که گاه به یکی دیگر از شهرها برمی گشتم و قبل از ترجمه بعدی آن را پردازش می کردم.

ترجمه کتاب را در خانه بزرگ و راحت که بر روی تپه ای بین آرزو و سینا

قرار داشت و از هر شهر مرئی‌ای به دور بود، به پایان رساندم؛ در حالی که درون ذهن خودم و یا شاید همان‌طور که آرزو می‌کردم درون ذهن کالوینو زندانی شده بودم.

ترجمه اثر کالوینو به همان اندازه که تحت‌اللفظی است، گوش‌ی است. چیزی بیش از برگردان کلمه‌ای از ایتالیایی به انگلیسی است: دنبال کردن یک وزن و آهنگ و یک ریتم - گاهی با قاعده اما گاهی به گونه‌ای سرکش ناهموار است - و تلاشی برای به‌دام انداختن آن است. ممکن است گاهی همانند تبهکار واگنر پیچ و تاب بخورد و هر لحظه در دستانت شکلی دیگر به خود بگیرد. این کار که تا این اندازه آدم را سر می‌دواند که حتی اگر سرانجام قابل تقدیر باشد، پشت ماشین تحریر کاملاً انجام نمی‌شود. من بارها و بارها از پشت میز کارم بلند می‌شدم، با گام‌هایی آهسته قدم می‌زدم، کلمات را بلندبلند امتحان می‌کردم، به آوا و فواصل آن‌ها گوش فرا می‌دادم و گوش به زنگ سکوت‌ها بودم (و با وسواس به سکوت‌ها دقت می‌کردم) اما بلندخواندن زمانی که شما در یک اتاق تنها هستید، کار جالبی نیست مگر این که انضباط شخصی شکست‌ناپذیری داشته باشید، در غیر این صورت به راحتی به وراجی می‌افتید. خوشبختانه در طول زمستان و بهار، زمانی که بر روی این ترجمه کار می‌کردم، مستعمی باهوش داشتم: دوستی آمریکایی به نام چارلز داردان که رهبر ارکستر بود و مشغول گذراندن دوره‌ای پیشرفته در سینا بود.

او تقریباً هر آخر هفته حدود ۳۰ مایل را برای رسیدن به خانه من می‌پیمود و تعدادی کار نیز به همراه می‌آورد. محل کار من از اتاق نشیمن (جایی که پیانو قرار داشت) به وسیله فضایی شیشه‌ای جدا می‌شد: نوعی باغچه تابستانی سرشار از گیاهان گلدانی و بوی خاک و نا. هر طرف این باغچه دری قرار داشت، اما حتی زمانی که این درها بسته بودند و من مشغول کار بودم، می‌توانستم صدای خفه پیانو را بشنوم. چارلز پیانیستی خشن است. او پیانو را نمی‌نوازد بلکه آن را رهبری می‌کند. زمانی که شنیدم او تمرین خود را قطع کرده است، یک بغل از کاغذهایم را برمی‌داشتم - شاید دومین پیش‌نویس - و به اتاق نشیمن می‌رفتم و پس از این که او برای هر دویمان قهوه درست می‌کرد، من کارهای صبح را بلند می‌خواندم. بعضی اوقات این خوانش در پایان بعدازظهر زمانی که یک گیلان شرباب جای فتنجان‌های قهوه را می‌گرفت، تکرار می‌شد. من می‌خواندم و چارلز گوش می‌داد. او به‌ندرت پیشنهاد می‌داد اما حضور هوشیارش مرا وادار می‌ساخت به دقت بخوانم و تأثیر هر جمله را بررسی کنم.

به این ترتیب تا پایان بهار من نسخه‌ای ماشین‌شده برای تحویل به هلن ولف و نسخه‌ای دیگر برای کالوینو آماده کرده بودم. هر یک از آن‌ها پیشنهاد اندکی ارائه دادند که تا آن‌جا که به یاد دارم به راحتی رفع و رجوع شد. در طول همکاری طولانی من و کالوینو موارد نادری پیش می‌آمد که با هم توافق نداشتیم. او شیفته واژه‌سازی نو و اصطلاحات فنی بود و لجاجتانه بر روی واژه‌های مانند Input متمرکز می‌شد و مرا حتی اگر آن را ماشین کرده بودم وادار به عقب‌نشینی می‌کرد؛ اما در شهرهای نامرئی همان‌طور که منی - که سراسر موسیقی ناب است - می‌طلبید، کاملاً هماهنگ بودیم. در هر یک از این قطعات، تصور نیرومند کالوینو در تمامی ابعادش به فراوانی حضور دارد و در محدوده وسیعی از سبکی تا بار دنیوی به چشم می‌آید. (نهایتاً بعضی از شهرهای

ترسناک مانند زیرمای پر آب و تاب با متروهای پر از زنان چاقی یا والدراوی سرد را فراموش کنیم.)

اما به همان اندازه که این شهرها خیالی هستند ما در مواردی نادر می‌توانیم در دنیای واقعی خود با آن‌ها روبه‌رو شویم. آیا شما هرگز در این تجربه مارکوپولو در ادلما سهیم بوده‌اید که در چهره عابدان بیگانه شباهتی آزردهنده با دوستان و خویشاوندان می‌دید؟ من حقیقتاً چنین تجربه‌ای داشته‌ام و یک بار زمانی که دوستی را در هوستون ملاقات می‌کردم، به او گفتم: "مرا سر راهت در مرکز شهر پیاده کن. تا نهار وقت می‌گذرانم و مغازه‌ها را نگاه می‌کنم." او پاسخ داد: "هوستون مرکز شهری ندارد من در آن زمان در پنتسیله کالوینو به سر می‌بردم و این‌جا تگزاس بود."

کالوینو درباره تناقض اسمش با خودش مزاح می‌کرد: ایتالو و ایتالیایی، کالوینو و کالوینیست. شاید چنین تناقضی در عنوان این کتاب نیز وجود داشته باشد. ممکن بود این شهرها برای امپراطور نشسته نامرئی باشند، اما زمانی که مارکوپولوی خستگی‌ناپذیر او را وادار کرد که دورترین جا را ببیند؛ کالوینو هم دوباره آن‌ها را برای ما باز می‌آفریند و به گونه‌ای فراموش‌ناشدنی و بارز مرئی هستند و مهم نیست که چه اندازه دور هستند.

